



ماجرای از یک جعبه شروع شد. جعبه را تا دیدم عاشقش شدم. چند بار تصمیم گرفتم دورش ببینم، ولی هر بار تا همسرم می‌خواست بردش پشیمان می‌شدم و می‌گفتم نه نه... نبرش! بالاخره تصمیم گرفتم یک جا جایش بدهم. به خودم گفتم «حیفه، شاید به درد کارهای مدرسه‌ام بخورد». با اینکه خیلی بدم می‌آید زیر تخت‌خوابم را انباری کنم روتختی را بالا زدم و گذاشتمش زیر تخت. جعبه یک مکعب مستطیل دراز و باریک مثل سنگ قبر بود که میز تلویزیون ایکیایی که تازه خریده بودیم توش بسته‌بندی شده بود. ایام عید بود و مشغول دید و بازدید و گردش و تفریح! خیلی خانه نبودیم اما هر جا می‌رفتم جعبه از ذهنم دور نمی‌شد. حسابی گوشه ذهنم جا خوش کرده بود...! سیزده‌به‌در هم گذشت و دوباره مدرسه‌ها باز شد. به فکر کلاس‌های تاریخم بودم. دوست داشتم تاریخ را برای بچه‌ها جذاب کنم و فعال درس بدهم. نمی‌خواستم فقط راوی باشم و بچه‌ها ساکت نگاهم کنند و گه‌گداری خمیازه بکشند. دوست داشتم موقع تدریس تاریخ نشاط و سرزندگی را در صورت بچه‌ها ببینم.

دوره صفویه، هجوم افغان‌ها و آمدن افشاریه را با ترفندهای مختلف درس داده بودم و وقت تدریس سلسله زندگی بود. دنبال یک کار متفاوت بودم. خیلی به جعبه فکر می‌کردم که چطور از آن استفاده کنم. با اینکه یکی دو جلسه را صرف درس پرسیدن و کارهای جانبی کرده بودم تا فرصتی برای یک کشف جدید داشته باشم ولی بی‌فایده بود. هیچ طرح درس خاصی به ذهنم نرسیده بود. شب آخر بود. تا شروع کلاس تاریخم هفت ساعت وقت داشتم. با ناامیدی به تخت‌خواب رفتم و دراز کشیدم، نگاهم به سقف ولی فکرم زیر تخت و توی کلاس

در قتلگاه؟ هر چه بیش‌تر اندیشیدم و در خود پیچیدم و حتی با اهل معرفت در میان گذاشتم، به جایی نرسیدم که نرسیدم! و به قول حافظ: «که کس نگشود و نگشاید به حکمت این معما را!» و شاید به تعبیر مولانا: «کار دین جز حیرانی نباشد!»

۷. به‌نظر می‌رسد که خداوند حکیم از ما انسان‌های معمولی و متوسط الحال چنان آزمایش‌های بزرگ و نفس‌گیری را نمی‌خواهد. اما چنان‌که بحث آن گذشت، این آموزه بارها در قرآن آمده است که همه ما در معرض انواع آزمایش‌ها قرار می‌گیریم. شاید این آموزه صریح قرآنی گره‌گشای بحث ما باشد. لَنْ تَنَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تُنْفِقُوا مِمَّا تُحِبُّونَ (آل عمران/۹۲)

هرگز به [گوهر راستین] نگوکاری نخواهید رسید مگر آنکه از آنچه دوست می‌دارید انفاق کنید. صاحب‌المیزان معتقد است که «بِر» معنی گسترده‌ای دارد و شامل فعل قلبی مانند ایمان و نیت پاک و فعل جوارح و اعضا مانند انفاق در راه خدا، وفای به‌عهد، دستگیری از نیازمندان و... می‌شود. (ترجمه و تفسیر کریم زمانی) ظاهراً عرصه دینداری حقیقی، عرصه بخشش و فداکاری و دل‌کندن از هر آنچه دوست می‌داری است، و هر انسانی بنابر سعه وجودی خود آزمایش می‌شود. ظاهراً در این تردیدی نیست که در نگاه الهی نیت مؤمنانه و مخلصانه مهم‌تر از کمیت و حجم و مقدار اعمال است و فلسفه آزمایش‌های الهی، راستی آزمایی دل‌های پاک و باورهای خالص است. باورهایی که اگر خالص باشد هستی انسان را از بن‌دگرگون می‌کند.

ادامه دارد...

باشد و رشد و تعالی و سازندگی در پی داشته باشد. اگر ابراهیم و اسماعیل با چون و چرا و اعتراض ضمنی و یا با اکراه تن به این آزمایش بزرگ می‌دادند آنگاه این کارشان از نظر ارزش و بها به کلی شکل دیگری پیدا می‌نمود.

۶. تصور این ابتلا و آزمایش بزرگ نیز برای ما دشوار می‌نماید و چه بسا غیرممکن، برای اینکه عمق این آزمایش بزرگ و دشواری‌های گام نهادن در آن را بهتر و آشکارتر درک کنیم می‌توانیم لختی اندیشه کنیم

ابتلائات الهی سنتی است جاری و هیچ‌گاه از آدم برداشته نمی‌شود، زیرا این ابتلائات در واقع امتحان‌هایی برای پرورش روح و شخصیت هر انسان است

که قرار است در یک آزمایش الهی ما فقط یک بند از انگشت فرزند دل‌بند خود را جدا کنیم! آیا توانایی انجام آن را داریم؟ آیا دست و دلمان نمی‌لرزد؟ و حتی اگر بتوانیم، آیا با طیب خاطر و رغبت و رضایت باطنی می‌توانیم از این آزمایش دشوار سربلند بیرون بیاییم؟ نمی‌دانم! و خدا داناتر است! در فرایند نگارش این مقال، این پرسش در ذهنم جوشید و به جانم افتاد و مرا رها نکرد که در قربانگاه بر ابراهیم سخت‌تر گذشت یا بر ابا عبد...!

# ختم کریمخان

مهنازبزرگیان

دبیر مطالعات اجتماعی منطقه ۲ تهران

بعد از یک ربع شیطنت و هیجان کم کم کلاس داشت آرام می شد و همه حواس و تمرکزشون به سمت بحث جلب شد. نحوه به حکومت رسیدن کریم خان را گفتم، شرایط اقتصادی را هم حسابی بررسی کردیم. نکات کلیدی بحث را مریم که دیگر ماژیک را از دست من گرفته بود همچنان روی سنگ قبر می نوشت. مریم دقت می کرد خوش خط و تمیز نکات را حک کند.

بحث سنگین و بچه ها درگیر بحث شده بودند که خانم حبیبی چند ضربه به در زد و با یک سینی چای و خرما وارد کلاس شد. بچه ها با ناباوری گفتند: خانوم! این قدر جدی گرفتید مراسم را؟! یکی از شاگردها دوید و سینی چای را از خانم حبیبی گرفت و به بچه ها تعارف کرد، در فاصله چای خوردن... بچه ها می آمدند کنار قبر و گریه و زاری می کردند و فاتحه می فرستادند.

یکی از بچه ها دم گرفت و شروع کرد به خواندن شعر معروف «عجب رسمیه... رسم زمنه...» منم چند تا عکس و فیلم از کلاس گرفتم. بعد از چای و خرما و فرستادن صلوات درس را ادامه دادیم. تغییر در فرهنگ سیاسی و ترویج «مکتب اصولی» آخرین موضوعی بود که از دوران کریم خان در موردش بحث کردیم. درس تمام شد. یک ربع باقی مانده را طبق روال قبلی، درس همان جلسه را پرسیدم. از هر کس یک یا دو سؤال در مورد سلسله زنده پرسیدم. شاید باورتان نشود، همه سؤالات را درست جواب می دادند. یادگیری و حفظ در همان جلسه اتفاق افتاده بود. با به صدا درآمدن زنگ کلاس نفس راحتی کشیدم... بچه ها تشکر می کردند و می گفتند خیلی جلسه عالی بود... از کلاس با خوشحالی بیرون آمدم. برای شادی روح کریم خان و همه درگذشتگان فاتحه مع الصلوات.

کیفم در آوردم و به مریم و تانیا که کنارم روی زمین نشسته بودند، دادم و گفتم: «لطفا جعبه را چسب بزنید طوری که در آن باز نشود». شروع کردند به چسب کاری. در گوش هم می گفتند Mr.ramtin حتما اسم شوهرشونه، جعبه چیزیه که سفارش دادند... من هم به روی خودم نیاوردم که می شنوم. بهشون گفتم جعبه را پشتورو کنید و از روی تمیزش چسب بزنید! بچه ها با لبخند جعبه را پشتورو کردند و چسب زدند، جعبه که آماده شد شال سیاه را از کیفم در آوردم و انداختم روی شانه هام. بچه ها کنجکاوانه منتظر باقی قضا یا بودند. توجه همه به من جلب شده بود. گفتم بچه ها برای شادی روح کریم خان فاتحه مع الصلوات. بچه ها یک لحظه با تعجب درنگ کردند و سپس با هیجان صلوات محمدی فرستادند. شروع به صحبت کردم. گفتم به پاس صلح و آرامشی که کریم خان در دوران حکومتش برای مردم ایران فراهم کرد این مجلس را برگزار می کنیم. روی جعبه، که حالا هم سنگ قبر کریم خان بود و هم تخته کلاس، نوشتیم: طلوع حکومت ۱۷۵۰، غروب حکومت ۱۷۷۹. تا این را گفتم بچه ها بلند صدای گریه در آوردند. گفتم لقب کریم خان ابتدا **وکیل الدوله** بوده... صدای گریه و خنده بچه ها... روی سنگ قبر حک کردم وکیل الدوله... گفتم چون واسط بین مردم و شاه اسماعیل صفوی بوده... داشتیم روی سنگ قبر می نوشتیم شاه اسماعیل که تانیا با حالت محزون و با نوحه بلند خواند کریم خان واسط بین مردم و شاه اسماعیل سوم بوده و بچه ها با ذوق و صدای گریه همراهی اش می کردند. بدین ترتیب بعد از هر جمله ای که می گفتم، تانیا با نوحه آن را تکرار می کرد و بچه ها با گریه و خنده او را همراهی می کردند و من روی سنگ قبر، وقایع را با عبارات کلیدی می نوشتم.

بود. با همین تلاقی جعبه و کلاس خوابم برد، خوابی عمیق! دم دمای صبح بود. کم کم داشتم بیدار می شدم. سکوت و سکون فضا را حس می کردم. انگشتان دستم کمی تکان خورد. چشمانم چند پلک زد. با زحمت چشمانم را نیمه باز کردم تا از روی تاریک روشنی هوا ساعت را تخمین بزنم. هوا نیمه روشن بود. غلٹی زدم تا ساعت را نگاه کنم که یاد جعبه و کریم خان زنده افتادم. نگاهم که به ساعت افتاد در مغز خود توقفی حس کردم و چند صحنه از جلوی چشمانم رد شد: قبر... مرگ... ختم... حلوا. با صدای زنگ ساعت از جا پریدم! لبخندی بر لبانم نشست. طرح درس طراحی شد.

همان طور که در حال آماده شدن برای رفتن به سر کار بودم. در فکرم برگزاری یک مراسم ختم برای بزرگداشت کریم خان زنده در حال برنامه ریزی شدن بود. سنگ قبر کریم خان - جعبه - را از زیر تخت بیرون کشیدم، یک شال سیاه برداشتم و در کیف خود گذاشتم، رفتم مدرسه. تا چشمم به خانم حبیبی معاون آموزشی همراه و دوست داشتنی مان افتاد، گفتم: «خانم حبیبی جان! ممکنه نیم ساعت از شروع کلاس گذشت خرما و چای بفرستید سر کلاس، به تعداد بچه ها سی تا چایی!» خانم حبیبی خندید و گفت: «یا ابوالفضل! چکار می خواهی بکنی؟» گفتم مراسم ختم برای کریم خان گرفتم! جعبه به دست با هیجان دویدم تو کلاس، بچه ها بر پا، سلام... حضور غیاب کردم... بچه ها هی می پرسیدند این جعبه چیه؟! به بچه ها گفتم میزها را بزنید کنار و وسط کلاس را خالی کنید و دورتادور کلاس بنشینید! بچه ها با کنجکاوای صحنه را آماده کردند، نشستیم وسط کلاس و جعبه را گذاشتم کنارم روی زمین.

بچه ها متعجب نگاه می کردند، چسب و قیچی و ماژیک های رنگی ام را از توی